

## چند خاطره از چخوف به قلم ماکسیم گورکی

یک بار مرا به روستای کوتچوک کوی<sup>۱</sup> دعوت کرد. چخوف در آنجا یک قطعه زمین کوچک داشت که در آن یک خانه دوطبقه سفیدرنگ بنا کرده بود. وقتی ملک خود را نشان ام می داد با هیجان خاصی این گونه آغاز سخن کرد:

«اگر پول زیادی داشتم، در اینجا یک آسایشگاه برای معلمان بیمار و رنجور دهکده ها می ساختم. می دانید! یک عمارت بزرگ و روشن، خیلی روشن و آفتاب گیر، با پنجره های بزرگ و اتاق های حسابی بنا می کردم. کتابخانه زیبایی برایشان ترتیب می دادم. انواع آلات موسیقی را فراهم می کردم. کندوی زنبور عسل، باغی پر از سبزی ها و بوستانی پر از میوه فراهم می نمودم. سخنرانی هایی درباره کشاورزی و هواشناسی برایشان ترتیب می دادم. معلمان باید از همه چیز آگاه باشند، از همه چیز، دوست عزیزم.»

یک باره سکوت کرد. به سرفه افتاد و از گوشه چشمان اش به من نگریست و تبسمی کرد. تبسمی آرام و دلنشین مخصوص به خودش که آدم را بی چون و چرا به او جلب می کرد، و او می داشت که به دقت سخنان اش را گوش بدهد. او گفت: «از اینکه به آرزوهای من گوش می دهید ناراحت می شوید؟ مشتاقم که از این آرزوی خودم سخن بگویم. اگر می دانستید چقدر روستاهای روسیه نیاز به معلم تربیت شده، خوب و حساس دارد! در روسیه باید مخصوصا برای معلمان وضع خوبی ایجاد کرد و هرچه زودتر معلمان آسوده خاطر بشوند، بهتر است. باید بدانیم که اگر تعلیمات عمومی و وسیعی برای توده های مردم اجرا نشود روسیه افول خواهد کرد، و درست مثل خانه ای که از آجرهای بد ساخته شده باشد فرو خواهد ریخت.»

معلم باید هنرمند باشد، شغل اش را دوست بدارد. اما معلم های ما مثل مسافر هستند، بد درس خوانده اند و وقتی برای تعلیم بچه های ما به روستا می روند، گویی به تبعیدگاه رفته اند. معلم های ما گرسنه، خرد و خسته اند و همیشه از ترس از دست دادن نان روزانه خود، بر خود می لرزند. در صورتی که معلم باید اول شخص دهکده باشد. دهقانان باید او را بشخصه نیرویی به حساب آورند؛ نیرویی درخور احترام و شایسته توجه. هیچ کس جرأت چپ نگاه کردن به او را نداشته باشد. کسی نتواند سر او داد بزند یا این گونه که همه بر سر معلم های ما می آورند، او را مورد تحقیر و اهانت قرار دهد؛ این گونه که دژبان روستا، دکان دار گردن کلفت پول دار، کشیش، رئیس نظمی، مدیر مدرسه، مشاور روستا و کارمندی که لقب بازرس مدرسه را به خود بسته اما یک ذره هم دل اش برای تعلیم و تربیت بچه های مردم نسوخته و فقط به فکر چرب کردن سیبل رؤسای خودش است، با معلمان رفتار می کنند! واقعا شرم آور است! احمقانه است به مردی که تربیت و تعلیم مردم را بر عهده دارد، با چند شاهی حقوق بخور و نمیر پاداش بدهیم. تحمل ناپذیر است که چنین کسی لباس کهنه و پاره بپوشد، از سرما در مدارس مرطوب و یخ کرده ی ما بلرزد، سرما بخورد و در سی سالگی لارنژیت، روماتیسم یا سل بگیرد. باید شرم کرد. معلم ما، هشت یا نه ماه از سال را مانند زاهد های گوشه نشین به سر می برد؛ کسی را ندارد که یک

**می‌دانید من هروقت معلمی را  
می‌بینم، خجالت می‌کشم. از  
شرمگین بودن او از لباس بدش،  
خجالت می‌کشم و به نظرم می‌آید  
که بیچارگی آن معلم، تقصیر من  
است، باور کنید راست می‌گویم.**

کلمه با او حرف بزند، دوستی ندارد، کتابی ندارد، تفنن و مشغولیتی ندارد. روزه روز کودن تر می‌شود. اگر رفقاییش را برای دیداری دعوت بکند، از نظر سیاست مورد سوءظن قرار می‌گیرد. سوءظن سیاسی، کلمه‌ی احمقانه‌ای که به وسیله‌اش آدم‌های حقه‌باز و آب‌زیرکاه نادان را می‌ترسانند. تمام این‌ها نفرت‌آور است. این مسخره کردن مردی است که کاری بی‌نهایت مهم و بزرگ انجام می‌دهد. می‌دانید من هروقت معلمی را می‌بینم، خجالت می‌کشم؟ از شرمگین بودن او از لباس بدش، خجالت می‌کشم و به نظرم می‌آید که بیچارگی آن معلم تقصیر من است، باور کنید راست می‌گویم».

سکوت کرد، به اندیشه فرورفت. سپس دست‌اش را تکان داد و به نرمی گفت: «کشور عزیز ما، چه مملکت پوچ و به‌هم‌ریخته‌ای است!» سایه‌ای از اندوه چشمان زیبایش را فروپوشانید؛ چروک‌هایی کوچک دور چشمانش را فراگرفت و آنها را محزون‌تر و متفکتر ساخت. پس به اطراف خود نگاه کرد و به شوخی گفت: «دیدید که چگونه یک سرمقاله‌ی حساسی از یک روزنامه‌ی خیلی چپ، مثل تیر به طرف‌تان در کردم؟! بیایید، در مقابل تحمل‌خطابه‌ام، به شما یک فنجان جای پاداش می‌دهم».

این خصوصیت اخلاقی او بود. با چنان حرارت و صمیمیت و اشتیاقی سخن گفتن و آن‌گاه یک‌باره به خود و سخنرانی خود خندیدن! در آن تبسم حزن‌انگیز و آرام، آدم شک‌دقیق فیلسوفی را مشاهده می‌کرد که به ارزش کلمات و رؤیاهای به‌خوبی آگاه است. و هم در آن تبسم، شعله یک نجابت و حساسیت ظریف می‌درخشید.

یواش یواش در سکوت محض به خانه بازگشتیم. روز گرم و روشنی بود. موج‌ها، زیر اشعه‌ی آفتاب می‌درخشیدند. از پایین، صدای عوعوی سگ خوشحالی شنیده می‌شد. چخوف بازوی مرا گرفت. سرفه کرد و آهسته گفت: «خیلی از آدم‌ها هستند که به سگ‌ها حسد می‌ورزند. این امر، هر چند شرم‌آور و حزن‌انگیز است ولی حقیقت دارد». و فوراً با خنده اضافه کرد: «امروز می‌توانم فقط سخنرانی‌های ضعیف و کوتاه ایراد بکنم، یعنی دیگر دارم پیر می‌شوم».

غالباً از او می‌شنیدم: «می‌دانید، معلمی تازگی به این‌جا آمده است. خودش مریض است، زن هم دارد. نمی‌توانید یک کاری برایش بکنید؟ در حال حاضر من ترتیب کارش را داده‌ام». یا می‌گفت «گوش کن گورکی! اینجا معلمی هست که میل دارد تو را ببیند، خودش نمی‌تواند از خانه بیرون برود زیرا مریض است. نمی‌خواهی بروی

او را ببینی؟ این کار را بکن». یا می‌گفت: «بین آموزگاران زن در این جا احتیاج به کتاب دارند، باید برایشان فرستاده شود».

---

## **«گوش کن گورکی! این جا معلمی هست که میل دارد تو را ببیند، خودش نمی‌تواند از خانه بیرون برود زیرا مریض است. نمی‌خواهی بروی او را ببینی؟ این کار را بکن!»**

---

گاهی چنین معلم‌هایی را در خانه‌ی خود چخوف ملاقات می‌کردم. آن معلم، معمولا در لبه‌ی صندلی می‌نشست. از اینکه خیال می‌کرد گیج و کودن است، رنگ و وارنگ می‌شد. عرق بر پیشانی‌اش می‌نشست و در آن حال، عرق‌ریزان و شرم‌گین، کلمات خود را انتخاب می‌کرد و کوشش داشت نرم و مبادی آداب حرف بزند. یا در عین حالی که وضع‌اش او را آدم بی‌نهایت بی‌دست‌و‌پایی نشان می‌داد، باز می‌کوشید فکرش را متمرکز نماید تا در نظر یک نویسنده‌ی بزرگ کودن به نظر نیاید. چخوف را با یک سلسله سؤالات پوچ رنج می‌داد؛ سؤالاتی که تا آن لحظه حتی برای یک بار هم به فکر خود چخوف خطور نکرده بود.

چخوف به دقت به حرف‌های بی‌ربط و ملال‌آور او گوش می‌داد. گاهی تبسمی در چشمان محزون‌اش می‌درخشید و چروکی بر پیشانی‌اش می‌نشست و سپس با صدایی نرم و بی‌آب‌وتاب به سادگی سخن می‌گفت. کلمات آشنا، واضح و معمولی به کار می‌برد. این گفته‌ها به زودی مخاطب را از تصنع به سادگی وامی‌داشت. معلم دیگر سعی نمی‌کرد باهوش به نظر بیاید و به همین جهت، خیلی زود هوشمند و جالب توجه می‌گردید.

معلمی را به یاد دارم که قدی بلند داشت. لاغر بود و صورتش زرد و تکیده بود. بینی درازی داشت که نوک آن به چانه‌اش متمایل شده بود. روبروی آنتون چخوف نشسته بود و با چشمان سیاه‌اش خیره به او می‌نگریست و با صدای بم و حزن‌انگیزی می‌گفت: «به علت وجود چنین مظاهری در محیط آموزشی ما، مواجهه با مشکلات جسمی پیش می‌آید که امکان هرگونه نظر مشخص را در اجتماع گرداگرد ما درهم می‌نوردد. البته اجتماع چیزی غیر از آنچه ما به وجود می‌آوریم نیست...». و یک باره از سر تا به پا وارد فلسفه شد و در مباحث سطحی فلسفی، مثل مستی که روی یخ سرسره بازی کند، سرگردان گردید.

چخوف به آرامی و محبت گفت: «بگویید بینم در ناحیه شما معلمی که بچه‌ها را کتک می‌زند کیست؟» معلم از جایش جست و بازوانش را به خشم تکان داد و گفت «مقصودتان کی است؟ مرا می‌گویید؟ هرگز! کتک بزنم؟!» و با رنجش غرغر می‌کرد.

چخوف با اطمینان تبسمی کرد و ادامه داد: «عصبانی نشوید. مقصودم شما نبودید. اما یادم است، در روزنامه خواندم که در ناحیه‌ی شما معلمی هست که بچه‌ها را کتک می‌زند». معلم نشست. عرق صورتش را پاک کرد. آهی از روی راحتی کشید و با صدای عمیق و کلفتی گفت: «راست است. چنین چیزی وجود داشت. آن معلم، ماکاروف بود.

می‌دانید، جای تعجب نیست. راست است که زدنِ انسان‌ها کار ظالمانه‌ای است، اما قابل توضیح است. ماکاروف زن دارد. چهار تا بچه‌ی قد و نیم قد دارد. زن‌اش مریض است. خودش هم سِل دارد. فقط بیست روبل حقوق می‌گیرد. مدرسه، مثل کاروانسراست. خودش هم در یک اتاق، تنها یک اتاق، زندگی می‌کند. با چنین وضعی، آدم فرشته‌ی خدا را هم که از گناه مبرا است، ممکن است بگیرد و کتک بزند. و بچه‌ها! باور کنید خیلی از فرشته بودن به دور اند.

و مردی که یک لحظه پیش، بی‌رحمانه چخوف را به توپ کلماتِ قلنبه و دهان‌پُرکنِ خود بسته بود، ناگهان بینی نوک‌برگشته‌اش را مالید و شروع کرد به این‌که ساده، سنگین و واضح حرف بزند. از خلالِ کلمات او، حقایق و حشمت‌ناک و دردناکِ زندگی در آن دهکده‌ی روسی، مثل آتشی که بدرخشد، آشکار بود.

آن معلم، وقتی با میزبان خود خداحافظی می‌کرد، دست خشک و لاغرِ چخوف را با دو دست استخوانیِ خود گرفت و گفت: «وقتی خدمت شما آمدم، مثل وقتی که پیش رئیس‌ها و مقامات می‌روم، ترس و لرز داشتم... مثل بوقلمونِ نر، خود را باد کرده بودم... می‌خواستم به شما نشان بدهم که آدم معمولی‌ای نیستم... اما حالا که خداحافظی می‌کنم گویی از یک دوستِ نزدیک و مهربان جدا می‌شوم که همه چیز را درک می‌کند... نعمت بزرگی است؛ این که همه چیز را درک کنی! از شما متشکرم! من از این‌جا می‌روم در حالی که اندیشه‌ای دل‌پذیر را با خود به همراه می‌برم: مردانِ بزرگ، ساده‌تر و قابل‌فهم‌تر اند... روح و دل‌شان به ما، به ما مردم، نزدیک‌تر است؛ نزدیک‌تر از تمام آن بی‌وجدان‌هایی که ما در میان‌شان زندگی می‌کنیم... خداحافظ! هرگز شما را فراموش نخواهم کرد». بینی‌اش لرزید، لب‌هایش را تبسم مطبوعی از هم گشود و ناگهان اضافه کرد: «راست‌اش آن بی‌وجدان‌ها هم آدم‌های غمگین و ناشادی هستند... خدا بکُشدشان!» وقتی آن معلم رفت، چخوف با نگاه مشایعت‌اش کرد، تبسم نمود و گفت: «آدم خوبی است، اما مدت زیادی معلم نخواهد بود».

پرسیدم «چرا؟»

گفت: «از کار بیکارش خواهند کرد، گلک‌اش را خواهند کند». کمی فکر کرد و آرام اضافه نمود: «در روسیه انسان‌های شرافتمند مثل دودکش بخاری هستند که [مامان‌ها و] پرستارها، بچه‌ها را از آن‌ها می‌ترسانند».

---

## «در روسیه انسان‌های شرافتمند مثل دودکش بخاری هستند که [مامان‌ها و] پرستارها، بچه‌ها را از

### آن‌ها می‌ترسانند»

---

به نظر من در حضور چخوف هرکس خود به خود این میل را احساس می‌کرد که ساده‌تر و حقیقی‌تر باشد و خودش را همان طور که هست نشان بدهد. من غالباً می‌دیدم که در برابر او، مردم کلماتِ پُر زرق و برق و جملات کتابی و قلمبه را کنار می‌گذاشتند؛ کلمات و جملات و سایر ظاهرسازی‌های بی‌مایه‌ای که یک فرد روسی میل دارد به خودش ببندد تا خودش را یک اروپاییِ تمام‌عیار جا بزند و خودش را با آن‌ها بیاراید همان‌گونه که قبایل وحشی خود را با گوش‌ماهی و صدف زینت آرایش می‌کردند. آنتوان چخوف از گوش‌ماهی و پَرِ خروس و خرْمهره بی‌زار بود. هرچیز

بیگانه و پر زرق و برق که اشخاص به خود می‌بستند تا خود را بزرگ‌تر بنمایانند، او را ناراحت می‌کرد. به خاطر دارم هروقت شخصی را می‌دید که لباسی پر زرق و برقی پوشیده، آرزو می‌کرد که آن بیچاره را از شر آن پولک‌ها و بندهای بی‌فایده و ناراحت‌کننده خلاص کند و زیر آن لباس، صورت واقعی و روح حقیقی او را بیابد. چخوف تمام عمرش با روح واقعی خودش زیست. همان طور که بود زندگی کرد. همیشه خودش بود؛ کاملاً آزاده. هیچ‌گاه خود را به زحمت نمی‌انداخت که مردم و آدم‌های مبادی آداب چه توقعی از او دارند و می‌خواهند که او چگونه باشد؟ هرگز از صحبت درباره‌ی مباحث عمیق و دور از ذهن خوش‌اش نمی‌آمد؛ صحبت‌هایی که هم‌وطنان ما، خود را با آن‌ها تسلی می‌دهند و فراموش می‌کنند که حرف‌های احمقانه و کسالت‌آوری است؛ بحث کردن درباره‌ی لباس مخملی که در آینده خواهد خرید در حالی که هم‌اکنون حتی یک شلوار درست پایش نیست!

چون خودش بی‌اندازه ساده بود، همه چیز ساده را دوست می‌داشت. واقعیت و صمیمیت را می‌پسندید و روش خاصی به کار می‌برد تا مردم دیگر در برابرش ساده و صمیمی باشند.

یادم است یک روز سه خانم که لباس‌هایی گران‌بها بر تن داشتند، به دیدارش آمدند. اتاقش را از خش‌خش دامن‌های ابریشمی خود پرسر و صدا کردند و بوی عطر غلیظی در هوا پراکندند. مؤدب روبروی میزبان‌شان نشستند و این‌طور وانمود کردند که انگار عاشق مباحث سیاسی هستند و یک‌ریز به سؤال کردن پرداختند:

- آنتون پاولویچ، چه فکری می‌کنید؟ جنگ چگونه خاتمه می‌یابد؟

آنتون پاولویچ سرفه کرد. کمی فکر کرد و ملایم با صدایی گرم و جدی گفت: «یقیناً صلح می‌شود».

- بله، البته! اما چه کسی فاتح می‌شود؟ یونانی‌ها یا ترک‌ها؟

- به نظر من هر که قوی‌تر باشد فاتح می‌شود.

- به نظر شما کدام‌شان قوی‌تر اند؟

- آنهایی که بهتر خورده‌اند و بهتر تربیت شده‌اند.

یکی از خانم‌ها فریاد زد: «چه باهوش!» و دیگری پرسید: «کدام‌شان را شما بیشتر دوست دارید؟»

آنتون پاولویچ به گرمی او را نگریست و با تبسم خاشعانه‌ای گفت: «من آب‌نبات‌های میوه‌ای را دوست دارم. شما چطور؟» آن خانم از خوشحالی فریاد زد: «من هم همین‌طور». و خانم دومی هم رضایت داد و گفت: «مخصوصاً مال مغازه‌ی ابرکوسوف را». و سومی چشمانش را نیمه بسته کرد، دهانش آب افتاد و اضافه کرد: «خیلی خوشبوست».

و هر سه با نشاط، شروع به صحبت درباره‌ی آب‌نبات‌های میوه‌ای کرده و ذوق و اطلاعات ظریف‌شان را در این زمینه نشان دادند. واضح بود که هر سه خوش‌حال اند که مجبور نیستند ذهن خود را خسته نموده و وانمود کنند که به قضیه‌ی ترکیه و یونان خیلی علاقه‌مند اند؛ قضیه‌ی ای که تا آن لحظه هیچ‌کدام کوچک‌ترین اندیشه‌ای درباره‌اش نکرده بودند. وقتی می‌خواستند بروند، به آنتون پاولویچ قول دادند که «برایتان آب‌نبات میوه‌ای خواهیم فرستاد!»

وقتی رفتند، من گفتم: «خیلی خوب موضوع صحبت را تغییر دادید!» آنتون پاولویچ آرام خندید و گفت: «هر کسی باید به زبان خودش حرف بزند».

یک بار دیگر در خانه‌ی پخوف، مرد جوان و زیبایی را که دادستان امپراتوری بود ملاقات کردم. او درست روبروی پخوف ایستاده بود، سرش را تکان می‌داد و با هوشمندی سخن می‌گفت:

- آنتون پاولویچ شما در داستان «توطئه»، وضع پیچیده‌ای در برابر من قرار داده‌اید. اگر من اعتراف کنم که دنیس گریگوروف دارای قصد بد و شیطانی است، باید بی‌درنگ برای حفظ منافع اجتماع او را رهسپار زندان کنم. اما او وحشی و نادان است. جنایت و بدی عمل‌اش را درک نمی‌کند. آدم دل‌اش برای او می‌سوزد. اما اکنون فکر کنید که اگر من او را مردی نافهم تلقی کنم و تسلیم احساساتِ ترحم‌آمیز خود گردم، در این صورت چگونه می‌توانم تضمین کنم که دنیس بار دیگر پیچ و مهره‌ی ریل راه‌آهن را شل نکند و ترن دیگری را تباه نسازد؟ اینجا این سؤال پیش می‌آید که چه باید کرد؟

صبر کرد، خودش را روی صندلی انداخت، و نگاه خیره و پرسش‌گر خود را به صورت پخوف دوخت. لباس‌اش کاملاً نو بود. دکمه‌های لباس‌اش روی سینه‌ی او، با اطمینانی خاص می‌درخشید؛ همان گونه که چشمانی ریز در صورت کوچک و زیبا و تمیز این جوان عاشقِ عدالت، درخششی مخصوص داشت. آنتون پاولویچ گفت: «اگر من قاضی بودم، دنیس را رها می‌کردم».

- به چه دلیل؟

- به او می‌گفتم: دنیس، تو هنوز به جایگاه یک جانی که از روی عمد جنایت می‌کند نرسیده‌ای. برو و برس!

قاضی جوان به خنده افتاد، اما فوراً خود را جمع و جور کرد و گفت: «نه آقا، سؤالی را که شما [در داستان] مطرح کرده‌اید، باید بر اساس منافع و مصالح اجتماع که من عهده‌دار حفاظت از آن هستم، پاسخ داده شود. دنیس نادان است اما مجرم هم هست. واقعیت، این است.»

آنتون پاولویچ با صدای نرم خود ناگهان پرسید: «آیا گرامافون دوست دارید؟» مرد جوان با خوشحالی جواب داد: «بله، البته خیلی هم دوست دارم، اختراع جالبی است.»

آنتون پاولویچ با اندوه اعتراف کرد:

- اما من نمی‌توانم گرامافون را تحمل بکنم.

- چرا؟

- در آن حرف می‌زنند و آواز می‌خوانند اما احساس و روح در آن نیست. همه چیز مثل کاریکاتور به نظر می‌آید. مرده. آیا شما از عکاسی خوشتان می‌آید؟

به نظر می‌آمد که دادستان، عاشق بی‌قرار عکاسی است، زیرا فوراً با اشتیاق فراوان شروع به حرف زدن درباره‌ی عکاسی کرد و -همان‌طور که چخوف با دقت و نکته‌سنجی پیش‌بینی کرده بود- معلوم شد که او به آن «اختراع جالب» کاملاً بی‌علاقه است. و باز من دیدم که در آن لباسِ مخصوص، مرد کوچکِ سرزنده و بانشاطی آشکار شد که احساسات‌اش در برابر زندگی، هنوز مثل احساساتِ یک حیوانِ شکاری [تازه‌نفس] بود.

وقتی آنتون پاولویچ از مشایعتِ او فراغت یافت، به تندی گفت: «این‌ها که بر مسند عدالت نشسته‌اند، شبیه جوشِ صورت هستند. سرنوشت مردم دست چه کسانی است!» و بعد از سکوت کوتاهی گفت «به نظرم دادستان‌های امپراتوری از ماهیگیری هم خیلی خوش‌شان می‌آید، مخصوصاً ماهی‌های کوچک».

\*\*\*

این هنر خاص او بود که در همه جا پرده از روی ابتذال بردارد و با آن مبارزه کند؛ هنری که تنها برای کسانی است که از زندگی خواسته‌های بزرگی داشته و آرزوی سوزانی دارند که انسانها را ساده، زیبا و موزون ببیند. همیشه ابتذال را تشخیص می‌داد، و آن را بی‌رحمانه نقد می‌کرد.

در حضور چخوف صحبت شد که: «ناشر یک مجله‌ی خیلی معروف که همیشه از لزوم عشق و مهربانی سخن می‌گفته است، بی‌دلیل، یک محافظ راه آهن را به باد دشنام گرفته است و به طور کلی هم، با زیردستان خود با گستاخی و بی‌ادبی خاصی رفتار می‌کند.» آنتون پاولویچ با تبسمی حزن‌انگیز گفت «اما مگر از طبقه اشراف نیست؟ مگر یک مرد تربیت‌شده و تحصیل‌کرده نیست؟ در مدرسه درس خوانده است. پدرش بهترین کفش‌ها را می‌پوشد و خودش همیشه کفشِ چرمی به پا می‌کند.» و در لحن کلام او چیزی بود که نشان می‌داد کلمه‌ی «اشراف»، بی‌اهمیت و احمقانه است. از یک روزنامه‌نویس این طور یاد می‌کرد: «آدم با استعدادی است، همیشه خیلی شرافتمندانه، انسان‌دوستانه،... و لیمونادپرستانه چیز می‌نویسد. زنش را جلوی مردم احمق صدا می‌زند... اتاق نوکرهایش مرطوب است و کلفت‌هایش دم به دم روماتیسم می‌گیرند».

از او پرسیدند: «آقای ن.ن. را دوست نمی‌دارید؟» آنتون پاولویچ سرفه‌کنان گفت: «چرا خیلی هم دوستش دارم، آدم مطبوعی است، از همه چیز سررشته دارد، خیلی کتاب خوانده، سه تا از کتاب‌های مرا پس نداده. فقط کمی حواسش پرت است؛ مثلاً امروز به شما می‌گوید که آدم درجه‌یکی هستید و فردا پشت سرتان می‌گوید که حق نوکرهایتان را می‌خورید و جوراب‌های ابریشمی معشوقه‌ی همسرتان را کش می‌روید. نشانی هم می‌دهد: جوراب‌های سیاهی که نوار آبی دارد!»

کسی در حضور چخوف از سنگینی و خسته‌کننده بودن بخش‌های «جدی» مجلات ماهانه‌ی قطور سخن گفت. آنتون پاولویچ گفت: «شما نباید این مقالات را بخوانید. این‌ها ادبیاتِ دوستانِ [دوره‌م] است و برای دوستانِ [دوره‌م] نوشته شده است. آقایانِ سرخ و سیاه و سفید این مقالات را سرهم کرده‌اند. اولی مقاله می‌نویسد، دیگری جواب‌اش را

می‌دهد و سومی ضد و نقیضِ مقالات هر دو را با هم تلفیق می‌کند. مثل لال‌بازی با یک آدم گنگ است. در حقیقت آب در هاون کوفتن است و هیچ کدام به فکرشان نمی‌رسد که فایده‌ی این لطائلات برای خواننده چیست؟»

روزی خانم زیبا، چاق‌وچله و خوش لباسی آمد پیش او، و شروع کرد به سبک چخوف حرف زدن. «زندگی خیلی خسته کننده است، همه چیز تیره و تار است. مردم، دریا، گل‌ها به نظر من سیاه می‌آیند. هیچ آرزویی در دل ندارم. روح‌ام در رنج و عذاب است، مثل این که کسالت دارم.» آنتون پاولویچ با اطمینان خاطر جواب داد «بله مریض هستی، به زبان لاتینی مرض شما را «موریوس فرادانتوس» (مرض چاخان بازی) می‌گویند». خوشبختانه آن خانم، لاتینی بلد نبود یا شاید خود را به ندانستن زد.

چخوف تبسم عالمانه‌ای بر لب می‌راند و می‌گفت: «منتقدان مثل مگسِ اسب هستند که اسب را از شخم‌زدن باز می‌دارند. اسب کار می‌کند. تمام عضلاتش به سختی کشیده می‌شود؛ درست مثل سیم‌های یک ویولن سل. آن‌گاه پشه‌ای بر پشت او می‌نشیند و وزوز می‌کند. اسب مجبور است پوست خود را بکشد و دم‌اش را تکان بدهد. و تازه تمام وزوز کردن مگس برای چیست؟ خودش هم این را به سختی می‌داند. اما واضح است، زیرا او قرار ندارد و می‌خواهد ادعا کند که نگاه کن! من هم روی زمین موجود زنده‌ای هستم و راجع به همه چیز می‌توانم وزوز کنم. بیست و پنج سال است که من انتقاداتی را که بر داستان‌هایم نوشته شده است خوانده‌ام و یاد ندارم که یک ملاحظه‌ی بارزش یا یک کلمه راهنماییِ گران‌بها شنیده باشم. فقط یک بار اسکابیچووسکی چیزی نوشت که در من تأثیر کرد. او نوشت که من آخرش مست و خراب در چاله‌ای نفله خواهم شد.»

---

**«بیست و پنج سال است که من انتقاداتی را که بر داستان‌هایم نوشته شده است خوانده‌ام و یاد**

**ندارم که یک ملاحظه‌ی بارزش یا یک کلمه راهنماییِ گران‌بها شنیده باشم. فقط یک بار**

**اسکابیچووسکی چیزی نوشت که در من تأثیر کرد. او نوشت که من آخرش مست و خراب در**

**چاله‌ای نفله خواهم شد»**

---

تقریباً همیشه تبسم طنزآمیزی در چشمان خاکستری‌اش می‌درخشید. اما اوقاتی فرامی‌رسید که چشمان‌اش سرد و سخت می‌شد. در این گونه مواقع، صدای صمیمی و نرم او، لحن سخت‌تری به خود می‌گرفت و آشکار می‌شد که این مرد آرام و مؤدب، در موقع لزوم می‌تواند به شدت بر ضد نیروهای خصمانه و نابخردانه برخیزد و هرگز تسلیم نشود. اما بعضی مواقع فکر می‌کردم که نظر او نسبت به مردم، آکنده از یک حس نومیدی، نومیدی بی‌چون‌وچرا و تسلیم‌شده است.

یک بار گفت: «روسی، مخلوق عجیبی است؛ مثل یک غربال هیچ چیز در او قرار نمی‌گیرد و باقی نمی‌ماند. در جوانی، حریصانه، خود را با هر چه دم دست‌اش است پر می‌کند و بعد از سی سالگی، غیر از یک آشغال‌دان



کثیف و تیره، چیزی از او باقی نمی‌ماند. برای خوب زیستن و مثل آدم زندگی کردن، آدم باید کار کند؛ با ایمان و علاقه کار کند. اما ما این کار را نمی‌کنیم: یک معمار همین که یک جفت عمارت حسابی و آبرومند بنا کرد، می‌نشیند و ورق‌بازی می‌کند؛ تمام عمر قمار می‌کند یا شاید هم او را جایی دیگر، مثلاً پشت صحنه‌ی تئاترها پیدا کنید. پزشک روسی همین که مدتی کار کرد، دیگر علاقه‌ی خود به دانش را رها می‌کند و [در بهترین حالت] غیر از مجله‌ی پزشکی، کتاب دیگری نمی‌خواند. در چهل سالگی هم جدا معتقد می‌شود که منشأ تمام امراض، خلطِ پشتِ گلو است! من هرگز یک کارمند اداری را که به معنا و هدف کار خود آگاه باشد، ندیده‌ام. معمولاً کارمندان از پایتخت یا از مرکز استان و شهرهای اصلی، جُم نمی‌خورند. همان جا می‌نشینند و کاغذپراکنی می‌کنند. کاغذها را به [شهرهای مختلف مثلاً] زَمِیف یا اسمورگون می‌فرستند تا به محتوای آن‌ها توجه و رسیدگی شود. اما محتوای این کاغذها چیست؟ این کاغذها دارند عده‌ای را از حق آزادی و فعالیت محروم می‌کنند. این کارمند شهری، به این‌ها فکر نمی‌کند؛ همان‌گونه که یک فرد بی‌خدا، به عذاب‌های جهنم فکر نمی‌کند.

وکیلی که با یک دفاعِ موفقیت‌آمیز، شهرتی کسب کرده، دیگر اعتنایی به عدالت نمی‌کند و فقط از حقوق مسلم مال و منال دفاع می‌نماید! غیر از قماربازی و خوردنِ صدف کاری نمی‌کند و خود را شخصیت برجسته‌ای محسوب می‌کند که از راز کلیه‌ی هنرها آگاه است. بازیگر تئاتر، همین که یکی دو نقشِ قابل‌قبول بازی کرد، برای یاد گرفتن نقش‌های دیگر زحمتی به خودش نمی‌دهد. کلاه ابریشمی بر سر می‌نهد و خود را نابغه تصور می‌کند. روسیه، کشور مردمانِ گرسنه و تنبل است؛ کشور مردمانی است که هرگز سیری ندارند. پرخوری می‌کنند، مشروب می‌خورند و دوست دارند در تمام طول روز خواب باشند؛ بخوابند و خُرُوئِف کنند. ازدواج می‌کنند فقط برای این که کسی را داشته باشند که خانه‌ی آن‌ها را اداره کند. دوست‌دختر و دوست‌پسر می‌گیرند تا در بین مردم، آدمی مطرح و باعرضه به نظر برسند. روان‌شناسی آنها مثل روان‌شناسی سگ است. وقتی کُتک‌شان بزنند، به سختی زوزه می‌کشند و به لانه‌های خود فرار می‌کنند و وقتی نازشان کنی، به پشت می‌خوابند و لنگ‌هایشان را به هوا می‌کنند و دم تکان می‌دهند».

تحقیر دردناک و سردی در این کلمات نهفته بود. اما هر چند تحقیر آمیز بود، ولی با افسوس و اندوه ادا می‌شد و چخوف واقعا از این همه رنج می‌برد و هرگز قصد توهینی نداشت. چنان که اگر در حضورش از کسی بد می‌گفتند آنتون پاولویچ از او دفاع می‌کرد و می‌گفت «چرا این طور می‌گویید؟ او پیر است، هفتاد سال‌اش است» و یا می‌گفت «او هنوز خیلی جوان است. از بی‌فکری این کار را کرده است!»

به همین خاطر، وقتی آن‌گونه حرف می‌زد، هرگز نشانی از نفرت در چهره‌ی او نمی‌دیدم.

\*\*\*

آدم وقتی جوان است، ابتذال به نظرش صرفاً یک چیز مسخره و بی‌اهمیت می‌آید، اما کم‌کم ابتذال حاکم بر وجودش می‌شود؛ مثل سم یا ترشحات معده، در مغز و خونا‌ش تأثیر می‌کند. آن وقت آدم شبیه یک تابلوی راهنمای پُر گرد و خاک می‌شود: چیزی روی آن نوشته شده است، اما این نوشته چیست؟ نمی‌توان از آن سر در آورد!

آنتون چخوف، حتی در داستان‌های اولیه‌اش، با توانایی کامل، دریای تیره و تاریک ابتذال را با طنزی حزن‌انگیز نمایش می‌داد. کافی است داستان‌های طنزآمیز او را با دقت بخوانید تا بفهمید که نویسنده، در پشت کلمات و موقعیت‌های خنده‌آور، چقدر چیزهای زشت و ظالمانه را با غم و اندوه دیده و آن‌ها را مستور و سربه‌مهر گذاشته است.

چخوف در عین سادگی و رک‌گویی، کمرو و محبوب بود؛ او خطاب به مردمان بلند و واضح فریاد نمی‌زد که «اینک اندکی حیا کنید». بیهوده امید داشت که مردم خودبه‌خود پی به لزوم عقل و حیا ببرند. او از پلیدی‌ها و ابتذال‌ها بی‌نهایت متنفر بود. نابخردی‌های زندگی و آشفته‌گی‌های آن را با زبان یک شاعر شریف بیان می‌کرد؛ در حالی که تبسمی شوخ و ملایم بر لب داشت. اما ورای شکل زیبای داستان‌هایش، مردم کم‌تر توجه می‌کردند به معنای درونی این داستان‌ها؛ که پر بود از سرزنش‌های تلخ.

مردم عزیز، وقتی داستان «دختر آلبیون»، داستان معروف چخوف، را می‌خوانند به خنده می‌افتند و به سختی در می‌یابند که وقتی کدخدای خوش‌خوراک و چاق، آدمی تنها و غریب را - که هیچ کس و هیچ جا را نمی‌شناسد - مسخره می‌کند، کار زشت و بدی انجام می‌دهد. در تمام داستان‌های خنده‌آور چخوف، من‌آه عمیق و آرامی را که از دل یک انسان پاک و حقیقی برآمده است می‌شنوم؛ آه نومیدانه‌ای که یک انسان واقعی برای هم‌دردی با انسانی دیگر که از شأن انسان بی‌اطلاع است، می‌کشد؛ آهی است برای هم‌دردی با بشری که بی‌چون‌وچرا فقط در برابر زور تسلیم می‌شود؛ آهی است برآمده از دل برای بشری که مثل ماهی زیست می‌کند و به چیزی غیر از لزوم بلعیدن آب‌گوشت روزانه‌ی خود (که هرچه چرب‌تر، بهتر) اعتقاد

**در تمام داستان‌های خنده‌آور چخوف، من‌آه عمیق و آرامی را که از دل یک انسان پاک و حقیقی برآمده است می‌شنوم؛ آه نومیدانه‌ای که یک انسان واقعی برای هم‌دردی با انسانی دیگر که از شأن انسان بی‌اطلاع است، می‌کشد.**

ندارد؛ آهی است برآمده از سینه‌ای دردمند در قبال زندگی سخت‌انسانی که چیزی احساس نمی‌کند مگر ترس؛ ترس از یک کس قوی و بی‌شرم تا هوای او را داشته باشد و او را لو ندهد.

هیچ کس به خوبی و وضوح چخوف جزئیات دردناک زندگی آدمی را درک نکرده است. هیچ کس قبل از چخوف، بشر را این‌گونه، با حقیقت‌گویی‌ای این‌چنین بی‌رحمانه‌ای، نشان نداده است. هیچ کس مثل چخوف این‌گونه عکس واقعی و شرم‌آوری از آدمیان، در هرج‌ومرج تاریک زندگی طبقه‌ی متوسط، برنداشته است.

دشمن او، ابتذال بود. تمام عمر با این دشمن مبارزه کرد. آن را مسخره کرد. آن را با قلمی زنده و قلمی که از غرض پاک بود، نقاشی کرد. با یک نظر حتی در آن‌جاها که همه چیز شسته و رفته و منظم و حتی تابناک به نظر می‌آمد،

ناهمواری ابتذال را پیدا کرد. با نهایت راحتی و با نبوغی خاص، این کار را انجام داد و سرانجام ابتذال، با شوخی بی‌مزه‌ای از او انتقام گرفت: جسد او، جسد یک شاعر با واگنی حمل می‌شد که مخصوص حمل و نقل خوراکِ صدف بود. [...]

\*\*\*

انسان وقتی داستان‌های چخوف را می‌خواند، خود را در یک روز غم‌ناکِ اواخر پاییز احساس می‌کند. هوا صفا و شفاف است. طرح درخت‌های بی‌برگ و خانه‌های تنگ و مردمانِ خاکستری کاملاً آشکار است. همه چیز غریب، دور از هیاهو، بی‌حرکت و غمگین‌کننده به نظر می‌رسد. افق، آبی‌رنگ و خالی است و به آسمانی کم‌رنگ منتهی شده و نفس آن بر روی زمین، به شدت سرد است. زمین هم از گل و لایِ یخ‌بسته‌ای پوشیده شده است. فکر نویسنده به سان خورشید پاییزی، با طرحی خاص، شروع می‌کند به تصویر کردن: جاده‌های یکنواخت، کوچه‌های کج و معوج، خانه‌های کثیفی که مردمان بیچاره و درمانده در آن‌ها زندگی می‌کنند؛ مردمانی که از ناراحتی و تنبلی نزدیک است خفه بشوند و خانه‌ها را با جنجال و غوغای خواب‌آلوده و نامعقولی انباشته‌اند. در این جاست که انسان به «خانم مامانی» بر می‌خورد که مثل موش خاکستری با هیجان و عجله می‌دود.

در این‌جا، «النکای عزیزم»<sup>۳</sup> مثل موشی خاکستری با سرعت در کوچه‌ها راه می‌رود؛ زنی عزیز و صبور که برده‌وار محبت می‌کند و می‌تواند شدیداً عاشق شود.

شما می‌توانید سیلی جانانه‌ای به او بزنید و [مطمئن باشید که] او حتی جرأت کشیدن یک آه بلند هم نخواهد داشت؛ برده‌ای صبور... و کنار او، «آلگا» قرار دارد (نمایشنامه‌ی «سه خواهر»): او هم بسیار اهل محبت و عشق است و با کنار کشیدن، هوس‌های زن فاسد و بازاری برادر به‌دردنخور خود را می‌پذیرد. زندگی خواهرانِ آلگا پیش چشم او تباه می‌گردد. او اشک می‌ریزد اما در هیچ چیزی به هیچ کسی نمی‌تواند کمکی بکند؛ او در درون خود، یک حیات شخصی و فردی ندارد و حتی یک کلمه‌ی سخت و زننده برای مقابله با ابتذال بر لب نمی‌آورد.

در جایی دیگر با خانواده‌ی غصه‌دارِ رانوسکایا و دیگر صاحبانِ «باغ آبالو» برخورد می‌کنیم. آنها مثل بچه‌ها خودپسند اند و در عین حال از ضعف پیری، سست و شُل و ول شده‌اند. حتی سروقت هم نمی‌میرند. مدام ناله می‌کنند. از آنچه در اطراف‌شان می‌گذرد، بی‌خبر اند و چیزی درک نمی‌کنند. مثل طفیلی‌ها زندگی می‌کنند و نیروی این را که از نو در زندگی ریشه بدوانند، ندارند. تروفیموف، دانشجوی کوچک و بی‌نوا، با صراحت، از لزوم کار کردن سخن می‌گوید. اما خودش هیچ کاری انجام نمی‌دهد و فقط خود را مشغول می‌دارد و از غایت بیکاری، وقت خود را به مسخره کردن واریا می‌گذراند که یک نفس برای مفت‌خورها و بیکاره‌ها جان می‌کند.

[در داستانی دیگر] ورشینین<sup>۴</sup> به خواب و خیال در این باره که سیصد سال بعد زندگی چقدر مطبوع خواهد بود مشغول است و خودش درک نکرده و نمی‌بیند که همه چیز در اطرافش، درست در برابر چشم او، در حال زوال و نابودی است؛ سولیونی از سر حماقت و بیهودگی، حاضر به کشتن بارون توسین‌باخ بی‌چاره می‌شود.

در این [کوچه پس کوچه‌های آثار چخوف]، صفی از مردان و زنان در حال عبور و مرور اند؛ مردان و زنانی که برده‌ی عشق‌شان، برده‌ی حماقت‌شان و برده‌ی بطالت و بیهودگی‌شان هستند. طمع کسب چیزهای خوب زندگی، آن‌ها را اسیر کرده است. در این کوچه‌ها، بردگانی راه می‌روند که اسیر ترس‌های مبهم زندگی شده‌اند. سرگردان و با ترس و لرز، پرسه می‌زنند. زندگی را با حرف‌هایی بی‌ارزش و بی‌ربط راجع به آینده پُر می‌کنند و احساس‌شان این است که در حال حاضر، جایی برای زندگی آن‌ها وجود ندارد.

گاه به گاه در زندگی خاکستری و مبهم این جمع، ناگهان صدای یک گلوله شنیده می‌شود. ایوانف<sup>۵</sup> یا تریپلیوف<sup>۶</sup> خیال می‌کنند که حال می‌فهمند چه باید کرد. و می‌میرند.

بیش‌تر این مردمان، راجع به زندگی آینده، در دویست سال دیگر، خواب‌های دلپسندی می‌بینند، اما کم پیش می‌آید که یکی از آن‌ها از خود پرسد چه کسی قرار است زندگی را دلپسند سازد، اگر که فقط درباره‌ی آن خواب ببینیم؟

در مقابل این افسردگان، این انسان‌های خاکستری در مانده، انسان بزرگ، خردمند و تیزبینی راه می‌رود. او به تمام ساکنان افسرده‌ی کشورش نگاه می‌کند و آن‌گاه با تبسمی محزون، با آهنگی محترمانه اما سرزنشی عمیق، با دلتنگی‌ای در چهره و قلب و با صدایی زیبا و صمیمانه، به آن‌ها می‌گوید: «بد زندگی می‌کنید، دوستان من! این گونه زیستن شرم‌آور است!»

(برگرفته از کتاب «دشمنان»، مجموعه داستانی از آنتون چخوف، ترجمه سیمین دانشور، انتشارات امیرکبیر)

---

۱ ) Koutchouk-Koy

۲ ) Daughter of Albion

۳) نام یکی از داستان‌های چخوف (The Darling) که در فارسی با نام «آلنکا» (شخصیت اول داستان)، توسط عبدالحسین نوشین ترجمه گردیده است. النکا، زنی است که چندین بار ازدواج می‌کند و هر بار زندگی خود را کاملاً مطیع حال و هوا و زندگی شوهر خود می‌سازد. این داستان را می‌توانید در مجموعه‌ی «داستان زنان» بخوانید.

۴ ) Vershinin

۵ ) Ivanov

۶ ) Triepliev